

مروارید مهر

فریدون مشیری



www.KetabFarsi.com



www.KetabFarsi.com

فریدون مشیری

مروارید مهر

مجموعه شعرهای دریائی

نشر چشمه

تهران ۱۳۶۸



کریمخان زند نیش میرزای شیرازی
شماره ۱۶۷ . تلفن ۸۹۷۷۶۶

هروارید مهر

(شعرهای دریائی ۱۳۵۷-۱۳۵۵)

فریدون مشیری

حروفچینی : هویزه

لیتوگرافی : حمید

چاپ : اتاق چاپ

تعداد : ۵۰۰۰ نسخه

چاپ پنجم ، زمستان ۱۳۶۸

حق چاپ و انتشار مخصوص نشر چشمه است.

چند شعری که در فهرست باعلامت * مشخص شده
به خاطر هم‌آهنگی با موضوع این کتاب ، از
مجموعه‌های سابق گوینده ، افزوده شده است.

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

می خوانید:

صفحه	
۹	صدای يك تن، درین بیابان
۱۱	قطره . باران . دریا
۱۶	فریادهای خاموشی
۱۷	غریق
۲۰	پاسخ
۲۱	طلوع
۲۳	نگاهی به آسمان
۲۵	شب‌ها که می‌سوخت*
۲۷	صدف*
۳۰	دریا*
۳۲	راز*
۳۴	سبکباران ساحل‌ها*
۳۸	دریاب مرا دریا*
۴۱	چراغی در افق*
۴۳	از ژرفای آن غرقاب
۴۵	ما، همان جمع پراکنده
۵۱	بر آمدن آفتاب
۵۲	پرواز

۵۳	بغض
۵۵	سنگ و آئینه
۵۷	بیکرانه
۵۸	چشم به راه
۵۹	در هاله شرم
۶۱	دلی از سنگ می خواهد
۶۲	مرگ در مرداب
۶۳	در بلندی های پرواز
۶۴	به هر موجی که می گفتم
۶۵	احساس
۶۶	ایثار
۶۷	پیکار
۶۸	جزر و مد
۷۰	خواب ، بیدار
۷۲	ارمغان
۷۳	مهر می ورزیم
۷۴	سد آفتاب
۷۵	نیلوفرستان
۸۰	شعبده
۸۲	دریا*
۸۴	هزار اسب سپید
۸۶	پس از مرگ بلبلی*
۸۸	فلسفه حیات
۹۱	دلویزترین
۹۶	مروارید مهر

صدای يك تن ، در این بیابان ...

سلام دریا ، سلام دریا ، فشانده گیسو ! گشوده سیما !
همیشه روشن ، همیشه پویا ، همیشه مادر ، همیشه زیبا !

سلام مادر ، که می تراود ، نسیم هستی ، ز تار و پودت.
همیشه بخشش ، همیشه جوشش ، همیشه والا ، همیشه دریا !

سلام دریا ، سلام مادر ، چه می‌سزایی ؟ چه می‌نوازی ؟
بلور شعرت ، همیشه تابان ، زبان سزت ، همیشه شیوا .

چه تازه داری ؟ بخوان خدا را ، دلم گرفته ، دلم گرفته !
که از سرودم رمیده شادی ، که در گلویم شکسته آوا !

چه پرسى از من : - «چرا خموشى ؟ هجوم غم را نمى‌خروشى !
جدار شب را نمى‌خراشى ، چرا بدى را شدى پذیرا ؟»

- شکسته بازو گسسته نیرو ، جدار شب را چگونه ریزم ؟
سپاه غم را چگونه رانم ، به پای بسته ، به دست تنها ؟

خروش گفنى ؟ چه چاره سازد ، صدای يك تن ، درین بیابان ؟
خراش گفنى ؟ که ره گشوده ، به زور ناخن ، ز سنگ خارا ؟

بخوان خدا را ، دلم گرفته ، دلم گرفته ، دلم گرفته !
درین سیاهی ، از آن افق‌ها ، شبی زند سر ، سپیده آیا ؟

قطره ، باران ، دریا

از درخت شاخه در آفاق ابر،
برگ‌های نرد باران ریخته !
بوی لطف بیشه زاران بهشت ،
با هوای صبحدم آمیخته !

نرم و چابک ، روح آب ،
می‌کند پرواز همراه نسیم .

نغمه پردازان باران می‌زنند ،
گرم و شیرین هر زمان چنگی به سیم!

سیم هر ساز از ثریا تا زمین .
خیزد از هر پرده آوازی حزین .
هر که با آواز این ساز آشنا ،
می‌کند در جویبار جان شنا !

□

دلربای آب ، شاد و شرمناک ،
عشقبازی می‌کند با جان خاک !
خاکِ خشکِ تشنه دریا پرست ،
زیر بازی‌های باران مستِ مست !
این رود از هوش و آن آید به هوش ،
شاخه دست‌افشان و ریشه باده‌نوش !

□

می‌شکافد دانه ، می‌بالد درخت ،
می‌درخشد غنچه همچون روی بخت !
باغ‌ها سرشار از لبخندشان ،
دشت‌ها سرسبز از پیوندشان ،
چشمه و باغ و چمن فرزندشان !

□

با تب تنهائی جانگاہ خویش ،
زیر باران می سپارم راه خویش .
شرمسار از مهربانی های او ،
می روم همراه باران کوبه کوبه .

□

چیست این باران که دلخواه من است ؟
زیر چتر او روانم روشن است .
چشم دل وا می کنم
قصه يك قطره باران را تماشا می کنم:

در فضا ،

همچو من در چاه تنهائی رها ،
می زند در موج حیرت دست و پا ،
خود نمی داند که می افتد کجا!

در زمین ،

همزبانانی ظریف و نازنین ،
می دهند از مهربانی جا به هم ،
تا بپیوندند چون دریا به هم !

□

قطره ها چشم انتظاران هم اند ،
چون به هم پیوست جانها ، بی غم اند .
هر حبابی ، دیده ای در جستجویست ،
چون رسد هر قطره ، گوید: - «دوست! دوست..!»
می کنند از عشق هم قالب تهی
ای خوشا با مهر و رزان هم ره می !

□

با تب تنهایی جانکاد خویش ،
زیر باران می سپارم راد خویش .
سیل غم در سینه غوغا می کند ،
قطره دل میل دریا می کند ،
قطره تنها کجا ، دریا کجا ،
دور ماندم از رفیقان تا کجا !

همدلی کو؟ تا شوم همراهِ او ،
سر نهم هر جا که خاطر خواد او !
شاید از این تیرگی ها بگذریم -
ره به سوی روشنایی ها بریم .

می روم ، شاید کسی پیدا شود ،
بی تو ، کی این قطره دل ، دریا شود؟

فریادهای خاموشی

دریا ، - صبور و سنگین -

می خواند و می نوشت:

- «... من خواب نیستم!

خاموش اگر نشستم،

مرداب نیستم!

روزی که بر خروشم و زنجیر بگسلم؛

روشن شود که آتشم و آب نیستم!»

غریق

خورشید ، در آفاق مغرب بود و ، جنگل را ،
- تا دور دستِ کوه - در دریای آتش شعله‌ور می کرد ،
اینجا و آنجا ، مرغکی تنها ،
رها در باد ،
بر آب‌های نیلی دریا گذر می کرد !

□

دریا ، گرسنه ، تشنه ، اما سر به سر آرام
در انتظار طعمه‌ای ، گسترده پنهان دام
خود با هزاران چشم بر ساحل نظر می کرد !

□

در لحظه خاموشی خورشید ،
دامش بر اندامی فرو پیچید !

با در کمند مرگت ،
گاهی سر از غرقاب بر می کرد ،
با ناله‌هایی ، - در شکنج هول و وحشت گم -
شاید خدا را ، یا «سبکباران ساحل» را
خبر می کرد .

□

شب می‌رسید از راه ،
- غمگین ، بی‌ستاره ، بی‌صفا ، بی‌ماه ! -
می‌دید دریا را که آوازی نشاط‌انگیز می‌خواند !
صیدی به دام افکنده !
خوش می‌رقصد و گیسو می‌افشانند !
تا با کدامین خون تازه ، تشنگی را نیز بنشانند !

□

در پهنة ساحل

چشمی بر امواج پریشان دوخته ،

– لبریز از خونابه غم – کام دریا را

با قطره‌های بی‌امان اشك ، تر می‌کرد !

جانی ز حیرت سوخته ، شب را و شب‌های پیاپی را

سحر می‌کرد ...!

□

آه ، ای فرو افتاده در دام تبانی‌های پنهانی!

ای مانده در ژرفای این دریای طوفان زای ظلمانی!

ای از نفس افتاده – چون من –

در تلاطم‌های شب‌های پریشانی!

ایکاش ، در يك تن ، ازین بس ناخلف فرزند ،

فریاد خاموشت اثر می‌کرد !

پاسخ

ساحل در انتظار کسی بود
تا پاسخی بگوید، فریاد آب را.
با ناله گره شده، دلتنگ، خشمگین،
سر زیر پر کشیدم و رفتم!
جواب را.

طلوع

چشم صنوبرانِ سحر خیز
بر شعلهٔ بلند افق خیره مانده بود .

دریا ،
بر گوهر نیامده ! آغوش می گشود .

سر می کشید کوه ،
آیا در آن کرانه چه می دید ؟

پر می کشید باد ،
آیا چه می شنید ، که سرشار از امید ،
با کوله بار شادی ،
از دره می گذشت ،
در دشت می دوید !

□

هنگامه‌ای شگفت ،
یکباره آسمان و زمین را فرا گرفت !
نبضِ زمان و قلبِ جهان ، تند می تپید
دنیا ،

در انتظار معجزه ...:

خورشید می دمید!

نگاهی به آسمان

کنار دریا ، با آب همزبان بودم .

□

میان توده رنگین گوش ماهی ها ،

ز اشتیاق تماشا چو کودکان بودم !

به موج های رها شادباش می گفتم !

به ماسه ها ، به صدف ها ، حباب ها ، کف ها ،

به ماهیان و به مرغابیان ، چنان مجذوب ،
که راست گفتمی ، بیرون ازین جهان بودم .

□

نهیب زد دریا ،

که : - «مرد !

این همه در پیچ تاب آب مگرد !

چنین درین خس و خاشاک هرزه پوی ، مپوی !

مرا در آینه آسمان تماشا کن !

دری به روی خود از سوی آسمان واکن !

دهان باز زمین در پی تو می گردد !

از آنچه بر تو نوشته ست ، دیده دریا کن !

زمین به خون تو تشنه ست ، آسمانی باش !

بگرد و خود را در آن کرانه پیدا کن !»

شب‌ها که می‌سوخت

شب‌ها که دریا ، می‌کوفت سر را
بر سنگ ساحل ، چون سوگواران؛

شب‌ها که می‌خواند، آن مرغِ دل‌تنگ،
تنها تر از ماه ، بر شاخساران؛

شب‌ها که می‌ریخت، خونِ شقایق ،
از خنجر ماه ، بر سبزه زاران؛

شب‌ها که می‌سوختم، چون اخگر سرخ
در پای آتش، دل‌های یاران؛

شب‌ها که بودیم، در غربت دشت
بوی سحر را، چشم انتظاران؛

شب‌ها که غمناک، با آتش دل،
ره می‌سپردیم، در زیر باران؛
غمگین‌تر از ما، هرگز نمی‌دید
چشم ستاره، در روزگاران!

□

ای صبحِ روشن! چشم و دل من
روی خوشت را آئینه داران!
باز آ که پر کرد، چون خنده تو
آفاق شب را، بانگ سواران!

صدف

شنیده‌ای صد بار،

صدای دریا را.

سپرده‌ای بسیار،

به سبزه‌زارش ، پروانه تماشا را .

نخوانده‌ای - شاید -

درین کتاب پریشان ، حکایت ما را :

همیشه ، در آغاز ،
چو موج تازه نفس ، پرخروش ، در پرواز ،
سرود شوق به لب ، گرم مستی و آواز...

سحر به بوسه خورشید شعله‌ور گشتن !
شب ، از جدائی مهر
به سوی ماه دویدن ، فریب خوردن ، باز ،
دوباره برگشتن !
فرو نشستن ، برخاستن ، درافتادن
دوباره جوشیدن
دوباره کوشیدن
تن از کشاکش گرداب‌ها به در بردن ،
هزار مرتبه با سر به سنگ غلتیدن ،
همه تلاش برای رسیدن ، آسودن ،
رسیدنی که دهد دست ،
بعد فرسودن !

همیشه در پایان ،
به خود فرو رفتن ، در عمق خویش ، پاک شدن !
در آن صدف ، که تو «جان» خوانی اش ، گهر گشتن !

□